

قصه های
مرد و خرسی

نوبت خرسی نیست





من و خرسی از بین مردم رد شدیم و رفتیم اول صف.
من دیدم که یک پیرزن آمد و ته صف ایستاد.
دستش یک عصا بود. کمرش خم شده بود.